

## داستان کوتاه طنز «کباب غاز» - سیدمحمدعلی جمالزاده

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه يك مهماني دسته جمعي کرده، کباب غاز صحيحي بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فورن مساله ی مهماني و قرار با رفقا را با عیالم که بهتازگی با هم عروسي کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیريني عروسي هم به دوستان ندادهاي و باید در این موقع درست جلوشان درآيي. ولي چيزي که هست چون ظرف و کارد و چنگال براي دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز يك دست ديگر خريد و یا باید عده ی مهمان بیشتر از يازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر ميداني که در این شب عيدي ماليه از چه قرار است و بودجه ابدن اجازهي خريدن خرت و پرت تازه نميدهد و دوستان هم از بيست و سه چهار نفر کمتر نميشوند.

گفت يك بر نره خر گردنکلفت را که نميشود وعده گرفت. تنها همان رتبه هاي بالا را وعده بگير و مابقي را نقدن خط بکش و بگذار سماق بمکند.

گفتم اي بابا، خدا را خوش نمیآيد. این بدبختها سال آزرگار یکبار برايشان چنين پايي میافتد و شکمها را مدتي است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعتشماری میکنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل يکي از دوستان و آشنايان یکدست ديگر ظرف و لوازم عاريه بگيريم؟

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهماني اول بعد از عروسي بگذارم از کسی چیز عاريه وارد این خانه بشود؛ مگر نمیداني که شگون ندارد و بچه ي اول میميرد؟ گفتم پس چاره اي نيست جز اينکه دو روز مهماني بدهيم. يك روز یکدسته بيايند و بخورند و فرداي آن روز دسته ي ديگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته ي اول و روز سوم دسته ي دوم بيايند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذيرايي از هرجهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره ي ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازهاي که از جمله ي اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکايتهاي بينظير صادق هدايت بودم. درست کيفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان ديلاقي مصطفی نام آمده میگويد پسرعموي تني تو است و براي عید مبارکي شرفياب شده است.

مصطفي پسرعموي دختردائي خاله ي مادرم ميشد. جواني به سن بيست و پنج يا بيست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بيدست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهي بدريخت و بدقواره. هروقت ميخواست حرفي بزند، رنگ میگذاشت و رنگ برمیداشت و مثل اینکه دسته هاون برنجي در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و به خرخر میافتاد. الحمدلله سالي يك مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمیشدم.

به زرم گفتم تو را به خدا بگو فلاني هنوز از خواب بيدار نشده و شر این غول بیشاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لاي دست باباي عليهاالرحمهاش.

گفت به من دخلي ندارد! مال بد بيخ ريش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموي دسته

دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بز. من اساسن شرط کردهام با قوم و خویشهای ددري تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آنهم با چنین لندهور الدنگی.

دیدم چاره‌های نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صله ی ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اتراقیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش کویه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمردهای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقه ی چرکین بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشمهای زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلای یقه‌ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کزمهایی که به مارچوبه ی گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همینقدر میدانم که سر زانوهای شلوارش\_ که از بس شسته شده بودند بهقدر یک وجب خورد رفته بود\_ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمانهای امروز بیاوریم، برای مهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیآورده‌ای و به همه ی دوستانت هم وعده ی کباب غاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟  
گفت مگر میخواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دستنخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استتشاره، چاره ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بینهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد اینقدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان لابد ملتفت شده ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنامزم. میخواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نیپیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزیند به ناخوشی و بگویند طیب قدغن کرده، از تختخواب پایین نیابید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کردهام چطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگویند غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی، بچه قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچه ی آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی یک غاز دیگر بخری و اصلن پاپی میشوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش

بدهیم. گفت بسپارید اصلن بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرتوبلا میگوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفی میدانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده ام. این اسکناس را میگیری و زود میروی که میخواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی انشاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سالها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلن به حرفهای من گوش داده باشد، دنباله ی افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست به غاز نزنند، میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بیبا و بیمعنی به نظر میآمد، کمکم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آدمم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی میشنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دستزدن به این غاز برنیاید.

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب میخواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوشزبانی افزوده گفتم چرا نمیآیی بنشین؟ نزدیکتر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار میکنی؟ میخواهی برای شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمیخوری؟ از این باقلا نوشجان کن که سوغات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیرمترقبه ی هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلن امروز هم نمیگذارم از اینجا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است اینطرفها نیامده بودی. ما را یکسره فراموش کردهای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم میشود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم میسپارم یکدست از لباسهای شیک خودم هم بدهد بیوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی .

چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، میگوئی ایبابا دستم به دامنات، دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خوردهایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعن حیف است این غاز به این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همینطور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیشتر از این به ما بخورانید همینجا بستری شده و بال جانت میگردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید...

آنوقت من هرچه اصرار و تعارف میکنم تو بیشتر امتناع میورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه میکنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و

پس از مدتی کوك کردن دستگاه صدا گفت: "خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخوردارم آمد".

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه ی حکایات کتاب "سایه روشن".

دو ساعت بعد مهمانها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه ی "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دستاندازهای آن را با گرد و کرم کاهگلمالی کرده، زلفها را جلا داده، پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای بهکار برده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفیخان با کمال متانت و دلربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمامتر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوانهای فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده ی وظایف مقرره ی خود برمیآید، قلبن مسرور شدم و در باب آن مساله ی معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده میشد.

به قصد ابراز رضامندی، خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای مصطفیخان از این عرق اصفهان که الکلیش کم است یک گیلاس نوش جان بفرمایید. لبها را غنچه کرده گفت: اگرچه عادت به کنیایک فرانسوی ستاره نشان دارم، ولی حالا که اصرار میفرمایید اطاعت میکنم. اینرا گفته و گیلاس عرق را با یک حرکت مچ دست ریخت در چاله ی گلو و دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزه ی ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که آخرین شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیش میگذارد. یک گیلاس دیگر لطفن پر کنید بینم.

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه ی عرق به انضمام مقدار عمده ای از مشروبات دیگر در خمره ی شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمیشمردند. از همه ی اینها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوشزبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوك جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل گشای عرق، فقل تیق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شقالقمر میکند.

این آدم بیچشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود، از سرگذشتهای خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه های پیدری ایدن جلو صدایش را نمیگرفت. گویی حنجره اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرفهای قلبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده ای که میگفت همین دیروز ساخته. فریاد و

فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان میشد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده ی شعر و ادب میکشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبه ی شاعر را بوسیده و گفت "ایوالله؛ حقیقتن استادی" و از تخلص او پرسید .

مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله ی رسوم و عاداتی میدانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه ی "استاد" را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه ی حضار یکصدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعن سزاوار حضرت ایشان است. در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: "همقطار احتمال میدهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد." ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانن تو چشمش میافتاد، با همان زبان بیزبانی نگاه، حفش را کف دستش میگذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب میدوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیشدرآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند.

مثل اینکه چشم بهراه کله ی اشپختر باشم دلم میتپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن میگویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یکرأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

ششدانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این يك دم را دیگر خوش نخواند. ایا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصن تا خرخره خورده ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید يك لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم، ولو مائده ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکراست به مریضخانه ی دولتی برویم. معده ی انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت: "بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بیرو برگرد یکسر ببری به اندرون".

مهمانها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدن بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه ای از آن چشیده، طعم و مزه ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی خواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند.

دیدم توطئه ی ما دارد میماسد. دلم می خواست میتوانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوجه ی شتریاش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیرغلیش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسماعیل را قربانی کند، مدام به غاز علیهاسلام حمله آورده و چنان وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و ضمنن يك دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد میبستم که محض خاطر من هم شده فقط يك

لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشیختانه که قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دو رو نمیگفت! خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آنجایی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام مییافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکردهاند و منحصرن با کره ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتن فنرش در رفته باشد، بیاختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: "حالا که میفرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره ی فرنگی سرخش کردهاند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه ی مختصر میچشیم".

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه ی حلقوم و کتل و گردنه ی یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوانخوار خلق شده بودند. واقعن مثل این بود که هرکدام یک معده ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست، با یک خورار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بودهاند و ته بشقابها را هم لیسیده اند. هر دوازده تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت لخت و "قطعه بعد آخری" طعمهی این جماعت کرکس صفت شده و "کان لم یکن شیئن مذکورا" در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا میگوینی، از تماشای این منظره ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده های زورکی و خوشامدگوییهای ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک میکردند باز فیلسان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگلهای سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشقه ی خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل میدادند.

در همان بحبوحه ی بخوربخور که منظره ی فنا و زوال غاز خدایامرز مرا به یاد بیثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فورن برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم: آقای مصطفیخان وزیر داخله شخصن پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.

پارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده ی آبنکشیده ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گلانداخته ی آقای استاد ی نقش بست. گفتم: "خانه خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو از یکی را صندوقچه ی سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ د بگير که این ناز شستت باشد" و باز کشیده ی دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت نهار اثری از آن هویدا نبود، نفسزنان و هق هق کنان گفت: "پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من".

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمیدید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمیآوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک نشناس را مانند موشی که از خمره ی روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه ی افشار است. گفتم آقای مصطفیخان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره ی تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیه ی متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استاد ی مصطفیخان به دست چلاقشده ی خودم از خانه بیرون انداخته ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمیگردد، یکبار دیگر به کلام بلندپایه ی "از ماست که بر ماست" ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم